

بر بسیط بارش مهتاب

نگاهی به آراء و آثار زنده یاد فریدون صلاحی

سید جواد اشکذری

تاریخ دیروز و امروز سابر مسهد ۱

اشکذری، جواد، ۱۳۵۳-

بر بسیط بارش مهتاب: نگاهی به آراء و آثار زنده‌یاد فریدون صلاحی / جواد اشکذری.

مشهد: شاملو، ۱۳۸۹.

۱۶۰ صفحه: مصور.

۸- ۱۴۳- ۱۱۶- ۶۰۰- ۹۷۸

فیبا.

نمایه.

نگاهی به آراء و آثار زنده‌یاد فریدون صلاحی.

صلاحی، فریدون - -

نقد و تفسیر.

نمایش - - تهیه‌کنندگان و کارگردانان.

نمایشنامه فارسی - - قرن ۱۴ - - تاریخ و نقد.

۱۳۸۹ ۵ الف ۸ ص ۲۹۵۸ / pn

۷۹۲ / ۰۲۳۰۹۲

۲۰۴۶۰۴۳

بر بسیط بارش مهتاب

سید جواد اشکذری

طراحی جلد: داوود مرگان

ویرایش و تصحیح: روح ا... مهدی‌پناه

صفحه آرایه: ابراهیم کفشدار طوسی

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول، تابستان ۸۹

۸- ۱۴۳- ۱۱۶- ۶۰۰- ۹۷۸

ناشر: انتشارات شاملو

عکس روی جلد:

فریدون صلاحی در نمایش

«ما هنوز نفس می کشیم».

۱۳۳۶/۷/۱۶، دبیرستان فروغ.

مشهد - خیابان جنت - بین جنت ۴ و ۸ - پلاک ۱۶۴

تلفن: ۴۲۱۰۸۵۷ - همراه: ۰۹۱۵۱۱۱۵۶۰۸

www.Shamlo-pub.Com

Shamlo.pub@Gmail.Com



قیمت: ۳۰۰۰ تومان

هر گونه استفاده از مطالب و تصاویر این کتاب منوط به کسب اجازه کتبی از نویسنده است.

فهرست

۷	 دیباچه
۱۹	 از نگاه دیگران
۹۹	 آثار
۱۵۳	 نمایه

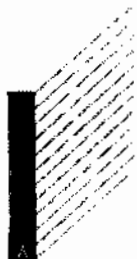
دیباچه

یکم: زمانی که تئاتر را در آغوش گرفتم، بوسیدمش و با خود عهد کردم که همواره سعی کنم در این راه پاک، پاک کردار باشم. تو کوله بار پر بار فعالیت‌های صحنه‌ای‌ات را چند صبحی به کنار گذاشته بودی و به پشتوانه رنج و ملامت‌هایی که برای شاگردانت کشیده بودی، از دور به عرق‌ریزان‌شان می‌نگریستی و با صحنه دلبری می‌کردی. صحنه، صحنه‌ای که هیچ‌گاه عمرم قد نکشید تا تو را نه در کنارش ببینم و نه در بالای آن. حیف، اما سیطره نامت در پهنای تاریخ گوش‌ها و دل‌های بچه‌تئاتری‌ها آن‌قدر ماندگار و بزرگ بود که در چشم‌های‌مان آشنایی دیرینه می‌آمدی. تو را می‌شناسم حتی اگر ندیده باشم. حتی اگر کمتر دیده باشم و حتی اگر سرگذشت و زندگی‌نامه‌ای از خود به جا نگذاشته باشی. حتی اگر... اما هر وقت به نامت برخورد کردم با احترام به شما سلام گفتم و حال خسته‌تان را پرسیدم. یادتان می‌آید؟ آن روز برفی؟ خوبی استاد؟ به احترامم کلاهم را برمی‌دارم و تو تا ابد کلاه مرا نخواهی دید. در فکرم... بگذریم.

دوم: تو از اهالی کدام تباری؟ تا دیدمت عاشقت شدم. بنفش بنفش. حتی ندیدمت و عاشقت شدم. سرخ سرخ. استاد فریدون! مرده‌پرست نیستم، یعنی ما مرده‌پرست نیستیم به خدا. ما از پیشینه مکتب غنی تئاتر مشهد آموخیم که مرده‌پرست باشیم و با آن آیین، یاد گرفتیم که در سوگت نه اشک بریزیم و نه زاری کنیم. لباس مشکی هم نپوشیم و سفید چون آب بمانیم. چون تو نمی‌توانی بروی. تو نمی‌توانی از دل و ذهن ما بروی. تو فقط ما را به هم ریختی. تو فقط حالمان را دگرگون کرده‌ای. چه کسی گفته تو پر کشیده‌ای؟ نه تو پرنده نبودی، تا یادمان می‌آید تو از تبار گل و شبنم بودی. ما مرده‌پرست نیستیم استاد فریدون، ما مرده‌پرستیم. خود آموختی به ما. یادت هست؟ «از دریچه‌ها» و «تفنگ شکاری». زمانی هم جسم خسته و اما پر از عاطفه مخملی‌ات را می‌دیدیم. چون مردمی خواستیم تو را و چون مرد بودی دوست داشتیم. مانند الان که باز هم دوست داریم با یک احساس مخملی.

سوم: ای شعله‌ی کوچه‌پس‌کوچه‌های تنهایی و کتاب. آخرین کتابی را که خوانده‌ای یادت هست چه بود؟ تو را بارها دیده‌ام. هم در زمان بودندت با کتابی در آغوش، مانند تک پر گلی در آغوش باد و الان ... باز هم هستی. در تصاویری از تو و کتاب. بله تو را دیده‌ام در آلبومی که بوی عشق می‌داد. تو را دیده‌ام. بارها و بارها که با افتخار ایستاده‌ای و در کنار قفسه قفسه کتاب و دست در گردن کتاب و کمی لبخند و عکسی و یادگاری برای تاریخ. تاریخ. می‌دانم هرگاه تاریخ دلش بگیرد نام تو را زمزمه خواهد کرد. تو، من و چشم‌های تشنه که چند نسل هم چنان می‌خواهند تو باشی و با اشعارت حال کنند و باز تو و باز انبوهی از واژه‌های وسوسه‌انگیز کنج‌کاوی. مانند عماد خراسانی و مهدی اخوان ثالث که تو را می‌خواندند و تو را دوست داشتند. احساسات را قبل از این که بدانم شاعری، دیده‌ام. قبل از اینکه بدانم شاعری غزل چشم‌هایت را چشیده‌ام و واژه‌واژه می‌خواهمت. واژه‌واژه آب دیدمت در ردیف و قافیه اشعارت. چشم شاعرانه‌ات جادویی بود که بارها غزل‌مان کرد. یادت هست؟ گفתי پاییز را دیده‌ای؟ گفتم بله استاد. گفתי شاعری؟ گفتم نه. گفתי شاعری یعنی این که تو بتوانی صدای خش‌خش برگ زرد و خشک جدانشده‌ی خزان را در سفیدی یخبندان برف‌های زمستانی بشنوی و بعد خندیدی و گذشتی و رفتی و در لابه‌لای برگ‌های زرد زمستانی ماندی و مانی شدی و باز ما ماندیم و در هیاهوی هزاران هزار برگ تنها و برف‌هایی که هیچ وقت آب نشدند، نشستیم و واژه‌واژه‌های احساسات را می‌خوانیم از همان شعر زیبایت. از همان «جادوی چشمانت»:

گرچه رفتی از برم اما فراموشم مکن
با غمت ای آشنا، هر شب هم آغوشم مکن
همچو موج اشک از دریای چشمم پا مکش
در پی خود چون حبابی خانه بر دوشم مکن
در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
بیش از این در سوگ عشق خود، سیه‌پوشم مکن
من ز سوز اشتیاق تو سراپا آتشم



باز با توفان بی‌مهریت، خاموشم مکن
 جوشد امشب جلوه‌ی جادوی چشمانت ز جام
 با شراب نرگست ای فتنه، مدهوشم مکن
 کوچه‌ها قد کشیده‌اند. پنجره‌ها بازند. گل‌های شمع‌دانی زیبا شده‌اند. بلبل‌های خوانند.
 حتی اگر به ما نگوئی که چگونه احساس گل را فهمیده‌ای؟ حتی اگر... بگذریم.

چهارم: به احترام قلمت می‌ایستم، سکوت می‌کنم و در فکرم وجودت را حس می‌کنم و در فکرم به احترامت کلاهم... اما کلاهی نمانده است. یادم نبود، گفتم که تا ابد بر سرم نخواهم گذاشت. در فکرم با تمام وجود به قلم‌فرسایات در «آفتاب شرق»، «هیرمند» و «خراسان» می‌اندیشم و ورق‌های کاهی و خاک‌گرفته‌ی چهار دهه زحمت را در مسیر عشقت حرکت می‌دهم و می‌آیم و ورق می‌زنم و می‌آیم و ورق می‌زنم و می‌آیم تا برگ‌ی که بزرگ نوشته شده «فریدون صلاحی» بر اثر سکنه مغزی... در فکرم شعله را می‌بینم که هیچ... هیچ وقت خاموش نمی‌شود و باز در فکرم صدای قلبت را می‌شنوم. قلبی که سال‌ها صادقانه تئاتر و ادبیات شهرمان را بر سفیدی کاغذهای روزنامه‌ها رونق داد. احساس می‌کنم حالا که رفتی جوهر قلم‌هایمان پیشینه گرفته‌اند. احساس می‌کنم وقتی در نشریه‌ای قلم می‌زنم، قلمم اصالت دارد، جوهرم جوهر دارد و به حرمت همین عشق و علاقه هیچ‌گاه قلمت را به تاریخ نخواهم سپرد و می‌دانم کاغذهای ترد و گاهی چند دهه‌ی رنج و زحمت، تو را از یاد نخواهند برد.

پنجم: استاد فریدون، سفر کردی و صد قافله دل هم‌ره توست. وقتی رفتی به باغ سبز بهار، احساس عجیبی به من دست داد. احساس می‌کنم صحنه شهرمان دارد پیر می‌شود، برگ‌ریزش بدجوری شروع شده است. مردان سال‌ها خاک صحنه و سرمه و چشم یکی‌یکی رفتنی شدند. قطار بدجوری تند کرده است. اصغر آقای قفقازی، ماشاء... شاد و خندان و وحیدی، حسن نازنین حامد، منصورخان همایونی، اصغر شاعر میرخدیی، رضا عزیز سعیدی و... حالا و حالا تو فریدون خان. باشد، باشد استاد، سرتان خوش. بروید، همگی بروید. حالا که جمع‌تان هم که جمع است، گل‌تان هم که آمد. می‌دانم هنوز باز هم تئاتر در دلتان پرتپش است. باوردارم، باورداریم، ما صدای



قلب عاشق تان را در جای جای خاک‌های پر عطر و گلاب می‌شنویم. جمع تان جمع است، می‌دانیم. این بار اسپند یادتان نرود. دود کنید. چشم‌ها شور شده‌اند. «شد خزان گلشن آشنایی» بخوانید. یلدا مبارک. هر چند ما مانده‌ایم با دود و دمه‌های ماشین و صدای غیبت و غربت سخت این زمانه، بروید و اگر در تپش باغ خدا را دیدید، همتی کنید و بگویید، ماهی‌ها حوض‌شان بی‌آب است. ما تنها مانده‌ایم و تو... بگذریم. واژه واژه می‌شناسمت استاد فریدون.

شمشیم: از آن زمانی که استاد فریدون صلاحی از بین ما رفت، حدود یک سال ونیم می‌گذرد. درست یک‌سال و نیم پیش بود که وقتی استاد ما را ترک کرد و دنیا را بدرود گفت، این ۵ قطعه ادبی را به بهانه چاپ در ماهنامه تاک نوشتیم که علاوه بر آن در چند مراسم بزرگداشت -از جمله مراسم چهلمین روز درگذشت مرحوم صلاحی در هتل جم- خوانده شد. الان که بعد از این مدت به دل نوشته خودم نگاه می‌کنم و آن را دوباره زمزمه می‌کنم، برخلاف اغلب این گونه نوشته‌ها که تاریخ مصرف دارد، باز هم برایم تازگی دارد. چون همان‌طور که از نامش -دل نوشته- پیداست، از دل برآمده و به‌طور حتم بر دل هم خواهد نشست. به‌خاطر این که با توجه به شخصیت والای اخلاقی و انسانی مرحوم صلاحی، همه هنرمندان از پیر و جوان -آن‌هایی که او را از نزدیک دیدند و با او کار کرده‌اند و یا او را اصلاً ندیده‌اند و از دور آوازهاش را شنیده‌اند- او را دوست و با او ارتباط قلبی و دلی دارند.

کتاب «بر بسیط بارش مهتاب» که نگاهی تاریخی و پژوهشی به آثار و اندیشه‌های مرحوم فریدون صلاحی دارد، بیشکشی است بر روح بزرگوار این هنرمند ارزنده شهرمان که به عنوان یک سرمایه ارزشمند در تاریخ گران قدر ثناتر مشهد و خراسان ثبت شده است. باشد که مورد قبول حق قرار گیرد.

جا دارد از احمد عسگرپور و علیرضا سپاهی لائین عزیز، زهرا خداپناهی و نسیم شیرافکن بزرگوار به خاطر محبت‌های بی‌دریغ و زحمات بی‌منت‌شان در چاپ این کتاب تشکر کنم.

سیدجواد اشکنری

